

علی اکبر خواہر خودش را می شناخت۔ اگر اور امیر سخاوند اور
 مستعد ہمہ چیز بود۔ علی اکبر آہی کشید و از صراحی باوہ فخر استداد
 نمود و گفت "بگذار یک دقیقہ فکر بکنم پوعدہ ام وفا میکنم اما پیدا
 کردن بہاہ آن آسان نیست" "قلیان خواست و چند پاک محکم
 زودہ دو دہار از ششش خویش بیرون کردہ قلیان را دست خواہر داد
 گفت گوشش بدہ۔ اگر میخواہی بدی بہ دختر بختی یک راہ دارو۔
 شما آن خونخوار را می شناسید کہ چون میخواہد مصمم بشود ہر چہ خواہید
 بگوئید می شنود اما بعد از حکم دادن وای بر حال کسی کہ یک کلمہ
 حرف نزنند۔ اگر کسی بخواہد در نجات کسی کہ او حکم بہ سیاست نمود
 حرف نزنند مثل این می ماند کہ بخواہد شکار از دہن شیر بیرون
 بیاورد۔ دختر را تسبیح القلب و احمق است۔ اورا وادار
 برای ولیعهد حرف نزنند" شیرازی۔ "شکر اللہ
 بہ محاسن پیغمبر قسم مطلب را در یافتی۔ وقتیکہ در دوران بچگی
 نیستی عقلت بیش از عقل روی ہم رفتہ ہمہ آنها است۔ اما چہ
 طور باید باو گفت۔ چون احمق است از حرف من بدگمان میشود۔
 بلی" علی اکبر۔ "البتہ شما نباید چیزی بگوئید۔
 باید تخریک از خارج بشود و نباید از طرف ما عنوانی بشود" "تعلق خواہر

تایید از تکبیر بر آور نمود و غرور عاویش بالا رفت گفت - اگر او مثل
 زنیهای دیگر بود من بتوسط ملائی به او راه پیدا میکردم اما این طریق
 فائده ندارد او مسلمان نیست من ملتفت شدم همیشه او بالنظر
 ملعون می ماند و ولیعهد با ایشان در اصفهان محرمت داشته و
 خلیفه ارمنی باید مایل به نجات او باشد

شیرازی - عجیب - ذهن شما مثل شیر تیز است اما چه

طوره به خلیفه راه پیدا کنیم - وقتی باقی نمانده و فردا کار میگذرد

علی اکبر - من واکذار - امشب اورا منی نیم - و امیدارم بود

زن نصرانیه علی قلی کار بکنند - با هم دوستند و همیشه دست علی قلی در دست

ولیعهد بود - شیرازی - خوب - به ائمه قسم که تو از حضرت

سلیمان حکیمتری - علی اکبر - همه همین حالا بجه و جد

خر بودم - شیرازی - باشد - وقتی پسند بکنی

برش هر کس میتوان این بجنندی - نظیر داری -

علی اکبر - شیطان اما گوش بده - علی اکبر دار دور

بازی خود گرم میشود و میگردد - یک تیر دیگر باقی است و شما

باید بیدار بید - مادر ولیعهد را که میدانی که پیر شده و هرگز شاپوشش

نمی رود - او میداند که خودش نمیتواند کاری بکند و او را درش برو

پیش دختر بندی - شیرازی - افسوس افسوس - بگفت

پیش من اورا دیدم و براو خندیدم و حالا از من نفرت دارو
 علی اکبر - "چرا این قدر بی خرم هستید - چرا برای خود
 همیشه دشمن می تراشید - هزار مرتبه بشما گفتمم اگر تخم کلمات شیرین بگفتید
 بعضی از آنها در وقت حاجت ثمر میدهد - اما آن پیرزن بهر وسیله
 متمسک میشود - و اداریکی از زنهایت پایکی از زنهایش حرف
 بزند - "شیرازی - سفیه هم و مثل شما پیش
 بینی ندارم اما است است که زنها می ما هد گیر امی شناسند"
 علی اکبر - "پس برو و هر چه میتوانی بکن - شکلی نیست که این
 مرغ بدام ما میآید - بایشان خواهیم فهماند ایراینها چه چیز هستند"
 شیرازی - "انشاء اللہ" برادر و خواهر خدا حافظی نمود
 با کمال محبت از هم جدا شدند -

فردا پیش از ظهر زحمت منتهی برای ستاره فراهم شد - اول زن
 کریمه علی قلی خان آمد پیش او و اصرار نمود پیش شاه شفاعت کند
 نصیب دهنشتناک رضا قلی خان را پیش چشم ستاره مجسم نمود که باید تمام
 عم کور بماند در حالتیکه در عنفوان جوانی و قوت است - گفت
 او همیشه بماند اما مهربان بوده - آیا نباید بطوری کمک به او کنیم
 آیا اگر حضرت عیسی حاضر بود میگذشت این طور نشود - اگر شما عیسی

نیستند نیز و یک به آن هستند - حالا بماند و بکن تا خدای عیوبان
 تو را حفظ کند! کلمات گرجیه همان کلمات خلیفه بود که در
 دامن علی اکبر افتاد و از زیر کی زمانه اش دلیل ذیل را هم آورد - شفقت
 شما برای شاه خوب است - او حالا در غضب است اما اگر لیس را
 کور کند پیشانی ابدی خواهد داشت چنانچه شاه عباس اعظم پیشانی
 شد و همه او را ملاست میکنند - نگذار شاه خود را بدست خویش
 هلاک سازد - فقط تو میتوانی نگذاری - میدانم این خواهش بر تو
 سخت است اما شما دلیر هستید - غضب شاه میکند - و برای
 همین بعد از این شما را بیشتر دوست خواهد داشت!

ستاره حجت بی فایده میآورد که شفاعت را بی ثمر و جفاکی
 بر خود ثابت کند - گفت "من شاه را می شناسم - من شاه را
 می شناسم - اگر شفاعت کنم خیال خواهد کرد و پاکی ندارم از این که
 جاننش در خطر باشد - هرگز مرا نمی بخشد و یاد دیگر اعمام و من نمیکند -
 دیگر مراد دوست نخواهد داشت و من نمی میرم - و ای من نمیتوانم
 گرجیه با کمال دلنگی رفت و دقیقه نگذشت که ما در رضاقلی خان
 آمد - اگر ستاره از دیدار گرجیه در دنیاک شد این ویدار هزار روز
 بدتر است - ما در فلک زده رضاقلی خان زربندی وارد و هنوز

خمیده نشده و از آن تشنگی که وقتی باعث سرور قلب نادیده بود
 قدری باقی دارد. زن ایام جوانی شاه است اما حال موافق حساب
 مشرقیه پیر شده مویش سفید و صورتیکه وقتی خوشگل بود فرسوده
 و پیرمروده است. همه چیز را فراموش نموده و فقط در خیال پسری است
 که در آغوش خویش پرورده پس خود را بر پای ستاره انداخت و
 گفت "از برای خدا خانم پیرم را در یاب - پیرم را در یاب
 رحم بکن و او را در یاب - بخدا او گناهی ندارد - تو جوان و خوشگل
 و شاه دوستت میدارد - یک کلمه حرف بزن - آخ من شاه را
 می شناسم - میدانم چه قدر هولناک است - اما میگویند شما دلبر و
 رقیق القلب هستید - رحم بکن - رحم بکن - خود را بر پای های زنی
 که محبت شوهرش را جذب کرده بود چسباند و هی بیوسید و اشک
 می ریخت ستاره سعی میکند او را بر خیزانند - میگوید ای
 خانم پیش من زانو بر زمین نزن - من چه قابلم که بتوانم حرف بزغ
 شما را اولاد او هستید و یقیناً گوشش به حرف شما میدهد -
 اما آن زن بر نمیخواست و گفت "نه - او به حرف من گوش
 نمیدهد - من پیش از این سعی کردم بروم پیشش اما او نخواست
 مرا به بند پیرم و مدتهاست دلش از من گسوده شده اما او کریم است

و در ایام قدیم ابداً بن سختی نکرده - شما جوان و خوشگلید و او شمارا
دوست میدارد و بحرف شما گوش میدهد -

ستاره - "آخ من نمیتوانم من نمیتوانم - شما نمیدانید

از من چه خواهش میکنید - از خواهش جان بالاتر است -"

مادر ولیعهد - "ای وای وای - رحم بکن رحم بکن - تا

وعده نکنید نمیگذارم بروید نمیگذارم -" جهت چه بود که مادر

بیچاره میخواست که زن دیگر عیش و جان خویش را در خطر بنیدازد

چون تمام خیال از خود و غورش گذشته و حالا در دلش جامی تصور

کسی غیر از ستاره نبود پس بازاری میگفت "رحم بکن -"

رحم بکن پسرم نوجوان و قوی و خوشگل است - نگذار در تمام عمر کور

و بیچاره بماند - رحم بکن - رحم بکن -" این کلمات بیش از

تخل ستاره بود - موهای سفید سرش روی پای ستاره است

و او را دیوانه ساخته است - دستش را با یاس بالا انداخته میگویی

"شاه هرگز از من نمیگذرد - هرگز هرگز و من گشته خواهم شد با

این حال توسط میکنم - حالا برای خدا دست از من بردارید -"

مادر - "وعده بکن که توسط میکنی - قسم بخور که امروز حالا

هسین ساعت میروی والا وقت میگذرد - قسم بخورید -"

ستاره - بجز ویکه شاه از دیوانخانه بر میگردید و میروم -
 بخدا میروم - حالا دست از من بردارید - ای خانم شما که از من
 رحم میخواهید قدری بمن رحم بکنید - آن پیرزن از روی زانوی
 ستاره برخاست در حالتیکه امید از صورتش نمایان بود و
 بنا کرد دعا بختر کردن - اما ستاره جواب نداد -
 چون ما در ولیعهد بر میگشت شیرازی از پشت پرده در زینتش
 او را دید اگر چه رو بنده زده بود اما از رفتار و حالتش معلوم بود
 که راضی برگشته است و یک تبسم نصرت بر روی شیرازی پدیدار
 شد و با خود گفت " الحمد لله - ای دختر سیاه حالا خواهیم دید کی
 می بروی - ان شاء الله این دفعه آخر تو است که روی شاه را می بینی -"
 ستاره روی مخدده اش در از کشیده سسکه سبک و از جا ^{لنگ}
 دید ضعف بر او طاری شده و تا چند دقیقه قادر بر حرکت نبود و اما
 زود خودش را ضبط کرده بر پا ایستاد - وعده کرده بود - و نمیخواست
 عهد خویش را بشکند - وقت تنگ بود پس زنی را فرستاد آغاباشی
 را بیاورد چون او آمد خانم ساکت و در اراده خود مستقل بود - کاکا
 سطلب را به قیاس فهمیده بود و از صورتش معلوم بود که میداند برای
 چه آمده - ستاره مختصراً به او مالی کرد که چه کرده و او متغیرانه اعتراض

آغازید - گفت خانم - این کار دیوانگی است - شاه عازم جانم
 شده است و بقدریکه از مدافله در حکمش غضبناک میشود و از هیچ چیز نمیترسد
 اگر شش روز را گویا شب است این - به باید گفت اینک شاه و پیر وین - برانگیخته
 نروید - کاش از شما خواهش کرده بوزند - داری با جان خود بازی میکنی - ستاره - میدانم اما
 وعده کردم - مادرش که آمد طاقت تحمل نداشتم و وعده کردم -
 آغا باشی - این کار باعث خجالت و افساد است - چه ضرر دارد
 خانم - شما که دلیلی بر بی گناهی و لیبند دارید - گمان این است
 که او تقصیر دارد - شما چه میتوانید بگوئید -

ستاره - "میدانم - چیزی نمیتوانم برای او بگویم - شاید
 بهتر همین است که نگویم - صرف همین را میگویم که مادرش پیش من آمده
 خواهش رحم نموده است -" آغا باشی - چه فایده دارد
 حرف شما صرف این قدر میکند که شاه را دیوانه غضب سازد و خانم
 دست از این کار بردارد و نروید - ستاره دستش را
 روی بازوی کا گذاشت و گفت آغا - شما همیشه با من
 همپایان بودید و میدانم حق با شما است - این توسط دیوانگی است
 اما من وعده کردم و کسی نمیداند چه اتفاق افتد - شاه و لیبند
 را دوست میداشته است و قلب السلطان بین اصبعی الرحمن
 من باید بروم و شما میتوانید صرف یک کار برای من بکنید این

خاتم را برید پیش شاه و استدیار بکنید مرا بخوابد
 آغا باشی تا چند دقیقه انکار داشت و گفت اگر شما بروید
 من نمیتوانم مانع شوم اما شخصاً مداخله در این کار نخواهم نمود
 انکار آغا باشی بی فایده بود و دید انکارش او را ملول ساخته و
 از عزم بازنداشته آخر تسلیم عزم دختر شد. بدیهی بود که دختر میخواست
 برود و اگر آغا باشی قبل از وقت شاه را میدید شاید ثمری داشت
 پس خاتم را گرفته رفت به اطاق شاه اما او هنوز در دیوانخانه بود.
 و گمان نمی رفت پیش از غروب بیاید.
 آن روز صبح شاه حکیم باشی را فرستاد پیش رضا قلی خان که
 سؤال آخری را از او بکنند که آیا چیزی دارد بگوید یا نه. چون شاه
 از دیوانخانه برگشت بعد از یکسره امیدوار بود و حکیم باشی را خواست
 و او جواب ولیعهد را این طور بیان کرد. "من خطائی نکردم
 و دیگر چیزی ندارم بگویم." واقع این است که حکیم پیر کمال سعی را کرده
 بود ولیعهد طور دیگر پیغام دهد و یا لا اقل عذرخواهی از کلمات شب
 پیشش فرستد اما ولیعهد شنید و گفت "چه فائده دارد و خط
 حکم سیاست من داده شد. برای خاطر خدا برو و بیش ازین نگویم
 نده." حکیم باشی قبل از مرخصی از حضور شاه با جرات این طور

حرف زد. "ولیعهد مایوس است و از غایت غرور و رنج استدعا
 رحم نمیکند اما شاه باید ملاحظه جوانی او را بفرمایند و نیز ملاحظه کنند
 که او خیال میکند حکم ظالمانه در حقش صادر شده. امیدوارم شاهنشاه
 جسارت مرا عفو فرمایند که اگر دفعه دیگر حرف بزنم. چاکر پیر و بزودی
 در جوار مغفرت خدا خواهم رفت. اگر حال اساکت باشم نمیتوانم
 در حضور اطمینان بایستم. به رای بنده ولیعهد تقصیری ندارد. دشمنی
 آن مرد یوسف زامی را مجبور به تهمت دروغ نموده است. شاه جواب
 داد: "بس است. مخصی" حکیم گاهی به صورت شاه نموده
 فهمید کار گذشته است. چون از در منزل شاه دور شد شنید
 شاه لشکرچی باشی را میطلبید. حکم مهلک داده شد.
 چون آغا باشی وارد شد نادرتنها نشسته بود و اثر شدت
 غم از صورتش نمایان. آهسته بالانگه کرد و گفت "تو دیگر چه میخواهی
 چه میخواهی بیگونی؟ ملتفت حرفت باشی"
 دل کاکاسیاه پتری تور کینت و دهم بر داشت. سر زیر
 انداخته چشم بر زمین دوخته عرض نمود: "قربانت گردم ستاره
 خاتم مستدعی اذن است که به پابوس مبارک شرفیاب شود.
 بمن فرمودند این خاتم را نشان قبله عالم بد هم"
 شاه مضطرب شده فرمود: "آیا دیوانه شده اید که همه تان

در دشمنی با من با هم ساخته اید - بخدا با جان خودتان بازی میکنید
 تو باید نگذاری پیغام بفرستی " آقا باشی - قربان
 بنده را عفو بفرمائید - بقدری که توانستم سعی کردم بفرستد اما
 نشنیدند - بیل خودش استدعا میکند یکده والدۀ ولیعهد با او
 بود و او را داشت عهد میکنند " شاه - " بگذار بیایید
 اما شاه از زن محبوبه اش خیلی رنجید - یقیناً این قدر باید
 بکند که شاه را در بیچارگی بحال خود واگذارو -

باب بیست و نهم

چند دقیقه دیگر ستاره وارد اطاق شاه شد و پرده را از
 عقبش پایین کرد - بعد از یک نظر بصورت شاه پیشش ایستاد
 و سرش را زیر انداخت - هرگز چشم شاه را به این حالت ندیده بود
 حالت غم و غضب داشت و تقریباً خانم را از عرضش منصرف نمود
 دل خانم سخت میزد و پیشش تار شده بود - آواز شاه او را بحال
 خود آورد - فرمود " تو هم آمدی - تو هم - چه میخواهی بگویی " و
 خانم لحظه قادر بر تکلم نبود و میخواست خود را بر پای شاه انداخته آنچه

خضوع در دل دارد بیرون برنیزد و لیبعهد به او نسبتی نداشت
 اما فکرشش به مادر پیسر بود که باموی سفید التماس برای فرزندانش
 می نمود و کوششش مایوسانه خاتم برای این است که وفایه عهد با او
 نماید - عرض کرد "قربان - کنیز قابل عنونیستم و حق ندارم
 حرف بزنم - کنیز چینی نیستم و همه چیز بمن دادید - جانم مال قبله
 عالم است" شاه - "همی حرف - هی حرف برای
 خواهشی آمدی - آن خواهش چیست؟"
 ستاره با آوازیکه بر عاقبتش می لرزید گفت - "قربان -
 میگویند به شاهزاده بی مرحمت شده حکم به پایستش فرموده
 اند" شاه - "اوسعی به قتل من نمود و مستحق کشتن
 شد جاننش را بخشیدم اما باید دیگر قاور به بدی کردن نباشد"
 شاه با آواز معتدلی تکلم فرمود که به خاتم جرات داد عرض
 نمود "قربان - کنیز چینی نمیدانم - چه میتوانم بفهمم؟"
 اما میگویند شاهزاده گناهی ندارد"
 شاه - "تو چینی نمیدانی و باز هم از وعده خاتم من
 فایده برده میانی و دستت را در کاری میآوری که مال زن
 نیست" ستاره - "آمی قبله عالم - حبارتم را

عفو بفرمائید۔ صحیح است کہ چپینزی نمیدانم۔ اگر قبلاً عالم بفرمائید
 او مقصر است او مقصر و مستحق کشتن است اما قربان ^{بک}
 شاه۔ "اما چه غا" ستاره۔ "قربان۔"
 اولیٰ حضرت است۔ رحم بفرمائید و زندگیش را تار یک
 ابدی نازید۔ حماقت کرده است اگر بدتر از آن نکرده اما اگر
 رحم بفرمائید هرگز فراموش نخواهد کرد۔ (شاه خندید) ای
 قبلاً عالم میخواهم یک کلمه عرض کنم کہ خدمت است۔ ما در ولعبد
 آمد پیش کنیز۔ از غصه می میرد و آمد پیش من۔ رحم بفرمائید
 میگویند۔ گناهی ندارد و بی گناه یا با گناه باشد چه میتواند بکند
 اگر او را به بخشیدیم همه تجید از قبلاً عالم خواهند کرد و الا قلب
 پا و شاه بزرگ و کریم است و در آینده غصه خواهد داشت و
 آرام نخواهید بود۔ قربان۔ برای خاطر خودتان او را به بخشید
 خیلی جوان و پسر خودتان است۔ تا اینجانا در خود داری
 نبود و اکنون دریای غضبش در توج آمد۔ معنی تمام حرف خاتم
 این است کہ رضا خان جوان است مثل خودش و شاه پیر۔ در
 نظر زنی که محبوبه و محل اعتماد شاه است هانش در مقابل خدا
 یک جوان خائن سفاک چپینزی نیست۔ آواز شاه خشن و شکسته

میشود - میفرماید - "برو - اگر برای سیاست او کمی بود کلمات
 تو تکمیل نمود - حکم نمودم و مجری شد - حالا اورا نخواهم کشت"
 ستاره خود را جلوس شاه بر زمین انداخته گفت "وای
 قربانت کردم - رحم بفرمائید و برای من اورا نکشید"
 شاه اورا با خنجر تکت کشید و بر خیزاند و بعد از اطاق پیرش
 یک صدای زیر پرده کشمکش و آواز مردم آمد - شاه فریاد کرد
 "برو و دیگر رویت را بمن نماند - بروای بیوفای بی حیا"
 از فتنه این کلمات فریاد غم آمیز از دهان ستاره بیرون آمده
 گفت "نه - نه گوش بعرض من بفرمائید - یک خورده گوش
 بفرمائید" حالا دیگر خانم برای خودش التماس میکند
 به بازوی شاه آویخته دارد و کوشش مایوسانه آخری را مینماید و
 عرض میکند "قربانت کردم بعرض من گوش بفرمائید
 یک خورده گوش بفرمائید"
 شاه سعی میکند اورا از بازوی خود دور بیندازد اما نمیتواند
 عشق مقصر دختر است که چنین قوت به او داده و باز میگوید
 بعرض من گوش بفرمائید - یک خورده گوش بفرمائید
 در اثنای آن همه صدای هولناک و آه لرزان و ناله در و سخت

بگوش شاه رسید که علامت گذشتن کار بود. قسم شدیدی از
 زبان شاه بیرون حبت و تبرش در هوا بالا رفت. ستاره
 وید و دستش را با فریاد بالا انداخت اما ضربت رسید و آن
 نگهبان ضعیف را بر زمین انداخت. نا در لحظه ای ستاده در جای که
 از دشت پریشان بود و نگاه به دختر می نمود که بر پایش افتاده
 و از شقیقه اش جوی خون بر زمین جاری بود. پس با حالت
 دیوانه برگشت و رفت. دلبران ظالمان خود بخوارند. عاشق خویش
 را بیازارند.

پایه ششم

نا در آن شب برای تسلی بی باکانه شراب نوشید و آخر آشوب
 دلش سست شده بخواب سنگین رفت. بیدار شد و دشت
 ناگهانی از یاد کار روز گذشته برداشت. دوباره ناله شدت
 در دراستنید که از لبهای پسرش بیرون می حبت. پسر یکم باید بعد
 از این زنده بماند و از پدر نفرت داشته در تاریکی بر او نفرین
 کند. شاه زن سوگلی خویش را مجسم میدید که بر پایش افتاده و غرق

خون است و از دست خود شاه ضربت خورده - از نشانه شراب
 غضبناک است و برین بنخیزد و به زندگی نماید که خود برای خویش هیاه
 ساخته - چون در تالار در بار نشسته با چشمهای خونین
 نگاه با طرف خود نمود و بنظرش چنین آمد که همه از او بیدارند -
 سیاست آن روز صبحش زود و دشتناک بود - شتاب
 و بدی کار اهرمین است - پشیمانی جان و رنج تن است - جماعتی
 از مصیبت زدگان غمگین از راه دروازه قصر از می کنان
 به کوچها رفتند و چون او از دیوانخانه بمنزل مراجعت میکرد
 مردمان اطرافش خاموش و دشت زده بودند - اثر سزانش
 و ترس را در صورتهای ایشان میدید و از ایشان نفرت
 میکرد - چون داخل منزل شد هوا ابر شد و بخار غلیظی از دریا
 خیز بر فاست و ابر تاریکی بر بالای سلسله کوه شمالی جمع گشت
 و از سر سلسله سرانیز شده در بیابان پائین ریخت -
 شاه به اطاعتی آمد که مشرف بر باغ قصر بود و بر تختش که نزدیک
 دریاچه بازی بود جا گرفت - چند دقیقه دیگر آسمان سیاه و رعد در
 کوهسار میغرید و حوضهای باغ از قطرات باران منظر خوبی پیدا کرد
 و شاه با صورت غمگین بر آنها خیره بود - نوکری میآید تو
 و با جورابت بشمی آهسته روی فرش قالی کلفت راه میرود -

سرفه مختصری نمود تا شاه را ملتفت سازد و امانا در حاجت و تنفیذ آن
 رو به او نمود "لعنت خدا بر تو - حالا چه چیز است خ" ^خ
 تو کر - "تقریبات کردم - حکیم باشی اذن میخواهد که به پا بوس
 شاه مشرف شود -" شاه چنین بر جبین زد چون جهت آمدن
 حکیم را به قیاس فهمیده بود - چون شاه از پهنه بیرون میآمد حکیم
 عازم حج بود - و شاه او را نگاه داشت و از آن وقت حکیم کمال میل
 به حج داشت و در او اثر علامات نبی تباری ظاهری نمود - تا در او را
 به بهانه نگاه میداشت - هیچ حکیم بقدر علوی نماند و نداشت
 و میل نداشت او را از دست دهد - آخر به حکیم فرموده بود یک هفته
 دیگر در باب مخصی خود با من حرف بزن - به تو کفر فرمود
 "حکیم باشی بیاید" آن پیر مرد داخل اطاق شده تعظیم کاملی
 نموده چند قدم دور ایستاد - صورتش غمگین و چشمهایش را پائین
 انداخته است - شاه - "چه چیز است حکیم باشی خ" ^خ
 حکیم - "جبارتم را عفو بفرمائید - دفعه آخر که استدعای
 خودم را عرض نمودم حکم فرمودید یک هفته صبر کنم حالا هفته گذشته
 است -" شاه - "واقعاً رفتن شما لازم است خ" ^خ
 من همیشه با شما مثل یک دوست رفتار نمودم - نمیتوانید تا مگر جهت

من از دروغستان بمانید خفا
 حکیم - لا دروغت ای پادشاه
 در حق بنده بیش از استحقاقم بوده اما رفتن بنده لازم است
 حکیم قدری ساکت مانده بعد نگاه به بالا نموده آهسته عرض نمود
 بعد از این بنده خود را در خدمت پادشاه ایمن نمی بینم
 شاه - "ایمن نیستی خفا کی جرات دار و تا وقتیکه
 در پناه من هستی بتو صدمه نزنند خفا"
 حکیم - از استگنان
 شاه کسی جرات ندارد به بنده صدمه نزند اما شاید کاری بکنم
 قبله عالم بدش بیاید مثل اینکه بسیار دیگر کرده اند - شاید خود
 شاه بنده را بکشد مثل اینکه دیروز خانم هندی را کشته اند
 حکیم جرمی حرف زد بقدریکه اگر دیگری بود شاید جاننش را
 می باخت اما او نفوذ خود را در شاه میدانست و کلماتش را بجهت
 و گفت - چه عازم رفتن بود عازم شد قبل از رفتن صبح حرف
 نزنند - نیت نگاه نموده است و شاید زنده بماند اما برای خاطر
 او و برای خاطر خود شاه هم حکیم آن طور گفت تا به بیند اگر شاه
 واقعا قصد کشتن او را داشت که دختر را بردارد و برود و لا اقل
 جاننش را نجات دهد - و اگر موافق امید حکیم شاه علامت پشیمانی
 ظاهر نماید که حالا هم کارها درست میشود - هرگز شنیده نشد شاه
 به زنی ضربت زده باشد و یقینا از چنین کار که در حال غضب

کرده است فخل خواهد شد خصوصاً که معلوم میشود دختر را دوست
 میدارد. حق با حکیم بود. زیرا همان وقت ناورد با پیشمانی
 سخت در فکر دختر بود و منتظر که چه شده و امید ضعیفی داشت که مژده
 است. شاه توجه به ملامتی که در کلام پیر مرد بود ننمود و بالا اقل
 عتابی نفرمود. بابی اعتنائی گفت "ها - او مرده است - مستحق
 کشتن بود." حکیم - آبا بازوی شاه ضعیف شده است
 که ضررتش خطا کند خصوصاً به زنی که شاه - چه کاش
 گروند " حکیم - میگفتند میسوی شده و از مینها جدا
 را بروند و فن کنند " ناورد خاموش ماند و حکیم با نگاه تیزی
 صورتش را می پائید. حکیم گمان کرد در آواز شاه علامت خطر آ
 است اما در صورتش علامتی از آن نبود. بعد از لحظه شاه دوباره
 حرف زد و کلماتش حکیم را بجلی مایوس ساخت. از آن معلومش
 خدیبهای خویش را استور میداشت. فرمود "باید خیار
 کار میوفابود و مردنش لازم. اما در باب خودت بیش از این
 معطلت نمیکنم شش ماه مخصی. برو حجت را بکن و چون در
 ممالک دیگر هستی می بینی چه طور سلاطین را لازم است که خیانت
 را سیاست کنند. مگر در هندوستان ندیدی که میاید ام

تو خودت با وفا هستی اما زیاد احتیاط میکنی - برو در باب آن
 خوب فکر کن و چون بر میگردی فراموشش منها - طر فدراری از خانان
 کار عقل و احتیاط نیست - میخواهی بر و مخصی -
 حکیم دست بسینه گذاشته تعظیم نمود - دلش پیر از غضب بود اما
 در همان حالت غم آقای خویش را بهم داشت - عرض نمود - "اگر
 مرحمت اعلیحضرت متشکرم - قبلاً عالم بنده را عفو فرمایند اگر در مقام
 خدمت گذاری بشاه یک کلمه عرض میکنم - بنده و فاذا ارم و
 هرگز خواهش طر فدراری از خانان نداشتم - اما شاید شاه گاهی
 از مغربین گول میخورند - سیاست بی گناه برای شاه خوب
 نیست که مردم را غضب میآورد - قبلاً عالم بزرگ و مقتدرید و
 کسی نمیتواند از ذی تی به وجود مبارک برساند و اگر مصلحت خلاص
 شوند بهتر است که بی تقصیر آن عقاب بینند - در عفو لذتی است
 که در انتقام نیست - شاه چین بر چین زده در جای خود
 جنبش بی تابانه نموده فرمود - "حکیم باشی تو آدم خوبی هستی اما
 ملتفت نیستی - من کار خودم را میدانم - اگر پادشاه تا درجه سختی نکند
 نمیتواند اقتدار خویش را نگاه بدارد - مخصی برو خدا حافظ شما -
 چون کلمات مذکور حکم بود و حکیم دیدیش از آن گفتن فایده ندارد

پس با یک تعظیم کامل دیگر از اطاق بیرون آمد. چون او رفت تا دو
 یک ساعت تنها مانده در آنچه واقع شد فریاد میکرد. آن ساعت
 ساعت اضطراب بود که هر چه میخواست بدلیل شکلی را که در باب تقصیر
 پسر و دل مانده دور بکنند نتوانست و در باب ستاره شکلی داشت
 که با او فایده و مشتق بشاه داشت. چه قدر شاه را دوست میداشت
 و چه قدر خوشگل بود و در شاه دیگر نمیتواند زنی پیدا کند که مثل ستاره
 نسبت به او باشد. اما در حال غضب شاه هیچ ملاحظه نمودند
 در واقع کار احمقانه نمود که باعث شرمساری است و تمام مردم
 خواهند فهمید. جان پاک زن آن هم خارجه در نظر مردم اهمیت
 ندارد اما مردم خواهند گفت شاه او را بدست خود داشته است.
 حتی قزلباش هم بشاه بدخواستند گفت.
 شاه برای تشلی رویه کار نمود. چون برای جنگ بالکنزیهها
 حرکت کند همه را فراموش میکند. بخدا لکنزیهها برای کشی سخت
 سیاست خواهند شد. مردان شان را شاه در استخکامات
 کوهستان ایشان شکار خواهد نمود و زنان شان را به شکر خویش
 خواهد بخشید و انتقام هولناک از خون بر او خواهد کشید. تمام روز
 به مشغول کار بود و دستورالعملهای نظری را داد. در شب که اسباب

سفر همه مهیا شد شاه شیرازی را سر فرزند فرمود چون کمکی بود برای
 منصرف شدن از خیال است - و لا اقل شاه در چشم او ملامت
 نمی یابد - شیرازی هم خوب از جلوه شاه در آمد - مثل آن
 شب او هیچ وقت بنشاش و فرح آور نبود - یک کلمه هم از دشت
 روز پیش گفته شد - احساساتی را که در باطن رفتار مضطرب
 شاه بود میدید و احتیاط میکرد و چیزی نگویید که آنها را بهیچان آورد
 و در عرض شاه را با باوه و قصص مفرح مشغول میکرد تا شاه
 خنده بلند طولانی نمود - چشم شیرازی در خشان و هوشش
 تند بود - گاهی تقریباً خوشگل بنظر میآمد و نازهای مستانه اش
 خون شاه را بجوش میآورد - این قدر شد که شاه زمانی از
 گذشته منصرف شد

پایان

فردا صبح زود بعد از طلوع فجر شاه با اعیان دولت بیرون
 رفت تا پارودی قزوین ملحق شود - ابر با بکو هم برگشتند و
 هوای بیابان صاف شد - بعد از باران هوا صافست و خنک بود

و قدری برفت نوبت قلعه کوهها افتاده - از دروازه قزوین طهران
 بیرون رفت و بطرف آن نقطه کیودی میراند که سلسله کوهها کم
 کم پست شده باز زمین بیابان غریبی مساوی میشدند و خود را سر
 تر میدیدند - بار دیگر بر پشت زمین است و جنگ و پیمان در پیش
 دار و و قزلباشان خوشحالند که او را دوباره نادر قدیم می بینند که
 قد بلندش راست و دستش آهسته تیرا گرفته و چون اسب
 ترکینش به تاخت میافتد پیش از سرور روشن میشود - اما حالا
 دیگر با فرق سوار نیست و از وقتیکه قصد کشتنش نمودند عهد
 نمود که همیشه در میان شکرش باشد - و واقع این است که میل
 ندارد و حالا رو به فرق نماید - روی عمکین آغا باشی به او صدمه
 میزند و از نظر بقا قلعه که در آن چشمش به شکل لطیف زن محبوبه اش
 نمی افتد میرسد - بر راه پهن مسطحی که با پای شترها و اسبها و
 مردان غیر محصور فرسوده شده می تازد و صد نفر از کشیک خامه
 متصل با و در پی سوارند - سکنه طهران از دو حامی شکر و ملازمان
 در بار بودند و حال خالی شده و در قصر ویران آن شاهزاده کور
 با چشم و ستال بسته افتاده که هنوز از درد آهن مسخ که بصارت از
 حدقه اش برده و در خدایب است و لعنت به روز تولدش می نماید

و پیش از همه به کسی نفرین میکنند که او را پس انداخته نزدیک
 قصر شکار دیگر ناور در اندرون حکیم افتاده یعنی زنیکه عشق پشاه
 داشت که از عفریت تب و سرسام بیوشش و دروناک است -
 شاه که ضربت به او زد و مقصودش کشتن نبود - در آن حالت
 چون ناگهانی قصد شاه این بود که دست ستاره را که با او بخت
 بود و در ساز و آواز الحاح ستاره که داشت او را دیوانه میبازد
 خلاص شود با پشت تبر زده بود و حتی وقتیکه دست بالا رفت
 شاه سعی نمود ضربت وارد نشود اما وقت گذشت و در صدمت
 واقع شد و دانه های جواهر دست بند خاتم که در دستش بود شقیقه
 اش فرورفت -

چون آغا باشی او را از زمین برداشت مرده بنظر آمد و کاکای
 متفق قلب که واقعا ستاره را دوست میداشت او را بالا
 دستهای خود برد و در حالتیکه اشک بر صورت بی ریشش
 جاری بود و اما فوراً عقاب حکیم باشی فرستاد و از یک لحظه امتحان
 معلوم شد با وجود اینکه دانه های پسرش فرورفته و سخت زخمی شده
 زنده است - مشورت معجلی نمودند و بر این متفق که او را باندرون
 حکیم ببرند تا از چشمها محفوظ بماند - بمرور گفتند ستاره مرده است
 و کلفتها یش را آغا باشی به خانمهای دیگر شاه داد - کلفتها بعضی

از لها سها و پول ستاره را بردند اما آغا پاشی آن همه را به پسر
 را که شاه در یکی از اوقات جوش عشق به او داده بود از ایشان
 گرفت و گفت برای شاه میخواهم و پیش از حرکت با قرق به حکیم
 سپرد و یقین داشت پیش او محفوظ می ماند خانم زمره را هم که شاه
 از او نگرفته بود به حکیم سپرد.

سر خودشان را به جز به خلیفه به کسی دیگری گفتند. او باعث فرستادن
 ستاره پیش شاه شد و از نتیجه آن خیلی غمگین بود و بنظر حکیم
 چنین آمد که اگر ستاره بعد از این با او میزها بماند محفوظتر خواهد بود
 و خلیفه با آن تدبیر متفق شده و وعده کرد مہینکه خانم قدری بهتر شود
 او را نزد خود نگاه بدارد. خوش بختانه ایشان خوب نهبیای کار
 شدند و بفاصله چند ساعت ستاره قدری از لکان بحال آمد
 و بنا کرد به ناله و فریاد. بی هوش بود و چند روز طول

کشید تا مغزش بحالت اصلی برگشت. در اثنای آن چند روز
 متصل خودش را در حالت روز ضربت میبید برای رحم به رضای
 خان التماس میکرد و با صورت هولناک و سستش را بالا میانداخت
 چون بهوش آمد خویش را در اطاق اجنبی دید و زن گهیلان
 پہلویش هم ناشناس بود. تا چند دقیقه افتاده خیال خودش را جمع